هیچ اتفاقی رخ نداده است:

«...یا احتمالاً روز بعد.»

آلیس این بار با صدای رساتری پرسید:

«چطور باید وارد خانه بشوم؟»

خدمتکار پاسخ داد:

«آیا حتماً باید وارد خانه بشوید؟ می‌دانید که، این اولین سؤال است.»

تردیدی وجـــود نداشت: فقط آلیس نمی‌خواست که جوابی آنچنـــان بشنود. با خودش گفت:

«نحوه مجادلهٔ همهٔ مخلوقات واقعاً عجیب و غریب است. کاملاً انسان را دیوانه می کنند!»

خدمتکار از این فرصت برای تکرار نظرات خودش بهره جست و افزود:

«من روزها و روزها در اینجا خواهم نشست.»

آلیس گفت:

«ولی من باید چه‌کار کنم؟»

خدمتکار جواب داد:

«هر کاری که دوست دارید» و شروع به نواختن سوت کرد.

آلیس با حالت ناامیدانه‌ای گفت:

«اوه صحبت کردن با او هیچ فایده‌ای ندارد: کاملاً دیوانه است!»و در



را باز کرد و وارد خانه شد.

از آنجا راهرو مستقیمی به آشپزخانه بزرگی منتهی می‌شد که درون آن انباشته از دود بود: دوشس روی یك صندلی سه‌پایه در وسط آشپزخانه نشسته و سرگرم مراقبت از یك کودك بود. آشپزی روی اجاق خم شده و سوپ داخل دیگ را هم می‌زد.

آلیس از حالت عطسه‌آوری که در فضا وجود داشت استنباط نمود که:

«حتماً در آن سوپ باید مقدار زیادی فلفل ریخته باشند!»

در این که بوی فلفل همه جا را پر کرده بود تردیدی وجود نداشت. حتی دوشس نیز پی‌درپی عطسه می کرد. فقط آشپز بود که اصلاً عطسه نمی کرد و گربه‌ای نیز روی زمین نشسته بود و پیوسته می‌خندید.

آلیس با لحن ملایم و محجوبانه‌ای پرسید:

«ممکن است لطفاً بگوئید چرا گربه شما اینطور می‌خندد؟»

دوشس گفت:

«این گربه متعلق به منطقه چشایر* است. به‌همین دلیل می‌خندد. خوك!»

آخرین کلمه او آلیس را متوحش ساخت، اما لحظه‌ای بعد آلیس به این نکته پی برد که مقصود او کودك بوده است، نه آلیس. بنابراین شهامتی به

* Cheshire